



# مترسک عزیز

• طاهره ایبید  
• تصویرگر: عاطفه ملکی جو



باد گفت: «خب نیست. برو.»  
مترسک به باد زل زد: «من مترسکم. با یک پا چه طوری بروم؟!»  
گندمزار به باد گفت: «چه حرف‌ها می‌زنی بادا!»  
باد گفت: «اگر بخواهی من کمکت می‌کنم.»  
گندمزار گفت: «معلوم است که می‌خواهد: اما چه طوری؟»  
باد چرخ می‌زد. دستی روی سر گندم‌ها کشید و گفت: «تو هم باید کمک کنی.»  
گندمزار گفت: «مترسک عزیز عمرش را پای من گذاشته. معلوم است که کمکش می‌کنم. گردن من حق دارد.»  
باد گفت: «شنا کن.»  
مترسک گفت: «شنا کنم؟»  
گندمزار گفت: «شنا کند؟ این جا که رودخانه نیست.»  
پای مترسک لرزید. مترسک کج شد. باد، مترسک را راست کرد: «من بادم، دنیا را دیده‌ام. می‌دانم چه می‌گویم.»

باد توی گندمزار می‌چرخید. گندمزار با مترسک حرف می‌زد: «مترسک عزیز خوبی؟»  
مترسک نالید: «آه، نه، خوب نیستم. نمی‌توانم بایستم.»  
پوشال‌های زیر کتتش، دانه دانه می‌افتادند. گندمزار گفت: «پایت درد می‌کند؟»  
با ساقه‌های گندم پای مترسک را نوازش کرد. مترسک لرزید و گفت: «خسته‌ام. حالم خوش نیست.»  
باد آرام جلو آمد و گفت: «سلام رفقا.»  
گندمزار جواب باد را داد. مترسک نالید. باد دور مترسک چرخید. مترسک این‌ور و آن‌ور کج شد. گفت: «نکن باد. حالم خوش نیست. نمی‌توانم بایستم.»  
باد از او فاصله گرفت. گفت: «بس که یک‌جا مانده‌ای.»  
مترسک گفت: «ها! نمی‌دانم چند تا شب و چند تا روز است که همین‌جا ایستاده‌ام.»  
گندمزار گفت: «آخی، حق داری.»



باد او را روی ساقه‌های گندم انداخت. زوزه کشید: «شنا کن.»

گندمزار فریاد زد: «وای، چه خوب!»

مترسک نمی‌دانست چه کار کند. با ساقه‌های گندم بالا و پایین می‌رفت. روی آن‌ها چرخ می‌خورد. باد فریاد زد: «دست و پایت را تکان بده.»

مترسک دست‌هایش را بالا برد. پایین آورد. عقب کشید. جلو برد و روی سر گندم‌ها کشید. گندمزار فریاد زد: «شنا کن مترسک عزیز. شنا کن.»

مترسک شاد و سبک تمام گندمزار را شنا کرد.

مترسک نالید. گندمزار گفت: «باد، این قدر چرخ چرخ نکن. بگو چه کار کند.»

مترسک گفت: «من یک قدم هم راه نرفته‌ام. چه طوری شنا کنم؟»

باد گفت: «می‌خواهی شنا کنی یا نه؟ من نمی‌توانم خیلی صبر کنم.»

ناگهان چرخید. هوهو کرد و با سرعت توی گندمزار، لابه‌لای گندم‌ها وزید. ساقه‌های بلند گندم خوابیدند و بلند شدند. کج شدند و راست شدند و تند و تند موج برداشتند.

باد، مترسک را از خاک کند. مترسک فریاد زد: «چه کار می‌کنی باد؟ الان می‌افتم زمین.»